



دل کوک

نازنین متین نیا

بگو که هستی و چه می خواهی

دخترک نشسته پشت ماینپور، روی کیبورد ضربه‌هایی نامشخص می‌زند و مثلاً مطلب می‌نویسد، ناگهان می‌پرسد: «مامان، من اینجا چه کار می‌کنم؟ مامان، من چرا اینجا هستم؟» مادرش جوابی ندارد، ما، بقیه اهالی تحریریه که به حضور دخترک سه‌ساله و سوال‌های از این دستش عادت کرده‌ایم، می‌خندیم، یک نفر از آن سر تحریریه می‌گوید: «عموجان، ما هم نمی‌دانیم چرا اینجا هستیم»، اما سوال دخترک جدی است. ساعت‌ها به «چرایی» حضورش فکر کرده و اینکه اصلاً «چرا» هست و این جواب‌های شوخ‌وشنگ عموها و خاله‌های تحریریه را ضعی‌اش نمی‌کند. مادرش هم البته جواب در خوری ندارد؛ چه بگوید به یک بچه سه‌ساله درباره علت وجودی؟ شروع کنداز فلسفه حرف زدن؟ نظریه افلاطون و سقراط و کانت و هگل و... را روانه ذهنش کند؟ یا مثلاً برایش روی بیافد که هست چون قرار است روزی روزگاری بزرگ شود و زندگی کند و...؟ واقعیت این است که سخت‌ترین کار ممکن، توضیح مسائل و ماجراهایی است که آدم‌های بالغ و بزرگ‌تر هنوز که هنوز است درگیرش هستند و خودشان هم نتوانسته‌اند جوابی مشخص، واضح و دقیق برایش پیدا کنند. واقعیت این است که همه ما وقتی به علت وجودی خود فکر می‌کنیم، گیج می‌شویم و معمولاً چنین افکاری را رها می‌کنیم تا بیشتر از این ذهن خود را در گیر نکنیم و زندگی بگذرد، اما آیا چنین راه‌حلی درست است؟ آیا واقعا باید در مقابل سوال‌های مهمی از این دست، تسلیم شویم و زندگی را بدون درگیری ادامه دهیم؟ این سوال‌ها چقدر مهم هستند و اگر فراموششان کنیم و در پستیوی ذهن پنهانشان کنیم، چه می‌شود؟ اگر فراموش نکنیم و درگیرشان شویم، چطور باید با زندگی کنار بیاییم و یادمان نرود که فارغ از این درگیری‌های عمیق ذهنی، جهان واقعی آن بیرون منتظر ماست؟ و سوال‌هایی از این دست که بسیار زیادند و می‌شود ساعت‌ها در گیر آن‌ها شد.

اما شاید یک سوال مشخص باشد که چاره تمام این سوال‌های گره‌خورده باشد. سوال مشخصی که ما را در مواجهه با خودمان قرار می‌دهد و فارغ از علت وجودی، از ما می‌خواهد که بدانیم و بفهمیم که قرار است چه کاره باشیم. سوالی که می‌پرسد: بهترین تصویر تو از آدمی که زنده است و نفس می‌کشد چیست؟ شاید این سوال کلید تمام آن قفل‌های بسته ذهنی باشد. سوالی که باید در صادقانه‌ترین و شفاف‌ترین لحظه رودررویی خود با خود پرسیده شود و بعد شفاف‌تر، صادقانه‌تر و تترس‌تر، به این جواب رسید که چقدر با آن خود آرمانی فاصله است و برای رسیدن به خود آرمانی باید چه کرد و کدام ضعف‌ها را کنار گذاشت و کدام نقطه قوت‌ها را تقویت کرد، با دانستن و شناختن خود و هدف‌گذاری برای رسیدن به خواسته‌های خودمانی و درونی، پیچش‌ها و چرخش‌های ذهنی هم اندکی از بین می‌روند و حداقل تکلیف روشن می‌شود. چون نقشه راهی وجود دارد که می‌تواند قدم‌ها را محکم‌تر کند و به امید رسیدن به آدمی بهتر، آرام‌تر و رام‌تر زندگی را بپذیریم. تصویر ما از بهترین ما، نقطه آرامشی است که هدفی بدون وابستگی به جهان به ما می‌دهد و ما را به خود نزدیک‌تر می‌کند. خودی که معمولاً در زندگی روزمره واقعی، پشت‌هزار و یک ماجرا و خواستن‌ها و نخواستن‌ها گم شده و برخلاف ظاهر اتفاق‌ها، ما را از زنده بودن به معنای واقعی کلمه و زندگی را خواستن دور می‌کند. واقعیت این است که نقش‌های ما در این جهان براساس آنچه خودمان تعریف می‌کنیم، شکل می‌گیرد و چه بهتر که این تصویر بهترین شکل ممکن باشد.



روزگار شادمانی‌های ماندگار

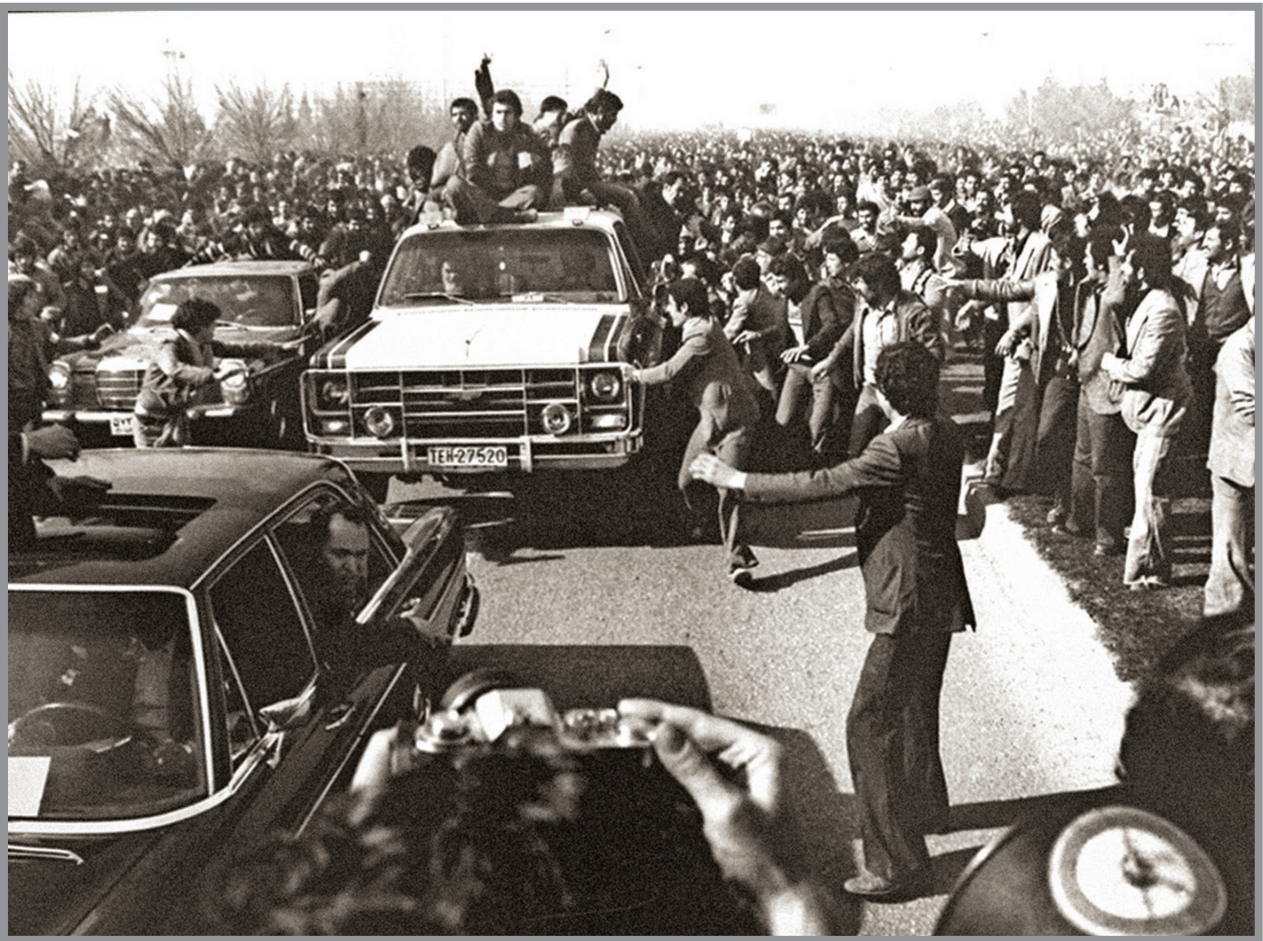
مادر این مدت مدام برای شما از شادمانی‌های روزمره نوشتیم، شادمانی‌هایی که از یک اتفاق ساده ناشی می‌شوند و یک روز ما را ساده کردند یا یخندی روی لب‌هایمان نشاندهند. اتفاق‌هایی که انگار قرار نبود تأثیری طولانی مدت روی ذهن ما بگذارند. اما این بار می‌خواهیم اتفاق‌های ماندگار شادی‌بخش را نشانه بگیریم و از شما بخواهیم که بر ایمان از شادی‌های ماندگار تان بنویسید. از روزهای مهم تقویم زندگی تان، از لذت دیده شدن و تغییر. برای ما بنویسید که چطور مسیر زندگی تان را به سمت شادمانی هدایت می‌کنید. ne.mofid@gmail.com سریع‌ترین راه ارتباطی ما با شماست. هرچند هنوز به عشق نامه‌های کاغذی زندگی می‌کنیم و آدرسی که در شناسنامه آیه‌نو می‌بینید برای چنین نامه‌هایی مناسب است.

خوشحال

پیروزی انقلاب اسلامی

در دهه فجر چه خاطرات مشترکی خوشحال‌مان می‌کند؟

انقلاب به شادمانی



چه خاطره‌های مشترکی سبب می‌شود در آستانه دهه فجر خوشحال باشیم؟ صدای عجیبی در گوشمان می‌پیچد، صدای دهه فجر است، صدای سرودهایی که سر صفا اجرا کردیم، صدای خنده‌هایمان هنگام تزیین کلاس‌های درس، صدای آهنگ‌های انقلابی

آپدا آزاد

خبرنگار

نزدیکی‌های دهه فجر است، سوال‌های متعددی در حوزه‌های مختلف می‌توان پرسید، اما برای ما که ساکن صفحه خوشحالی هستیم، هیچ چیز مهم‌تر از شادمانی نیست. سوالمان این است که چه خاطره‌های مشترکی سبب می‌شود در آستانه دهه فجر خوشحال باشیم. صدای عجیبی در گوشمان می‌پیچد، صدای دهه فجر است، صدای سرودهایی که سر صفا اجرا کردیم، صدای خنده‌هایمان هنگام تزیین کلاس‌های درس، صدای آهنگ‌های انقلابی.

روزهای خوب مدرسه

هرچند از روزهای مدرسه رفتن ما سال‌ها می‌گذرد، اما هنوز ریتم آهنگ‌های انقلابی که برای مدرسه آماده می‌کردیم، به زبانمان می‌آید و در سرمان تکرار می‌شود. در سرمان تکرار می‌شود که «۲۳ بهمن، ۲۲ بهمن، روز پیروزی ما، روز شکست

دشمن» و تازه آن هم با صدای کودکانه‌مان، که هنوز خش بزرگسالی رویش نیفتاده. ریتم موسیقی در گوش‌هایمان و البته صدای خنده‌هایمان برای آنکه کلاس‌های درس را تق و لق اعلام می‌کردیم و برای تمرین سرود خودمان را به نمازخانه می‌رساندیم، تا بتوانیم از این آئینه‌ها به نفع شادمانی‌مان استفاده کنیم. دقیقاً همین روزها بود که روی نیمکت‌های مدرسه می‌ایستادیم، قدمان به سقف نمی‌رسید و کاغذ‌رنگی‌ها را به هر جایی که دستان می‌رسید می‌چسباندیم. گاهی پیش می‌آمد

خاطره‌های انقلاب ۵۷

می‌بینید؟ در این مطلب سعی کرده‌ایم، فقط به یادتان بیاوریم که می‌توانید خاطره‌های آن روزها را برای ما بفرستید. خاطره‌هایی که احتمالاً گاهی هیچ‌ان انگیز هستند. گاهی سرشار از شادمانی هستند و گاهی دیگر بغض‌آلود.

خاطره‌هایی که در زندگی روزمره شما جریان داشت و به خاطراتان می‌آید که چه اتفاق‌هایی را پشت سر گذاشتید. قرار نیست کلیشه‌ای باشد نوشته‌هایتان، قرار نیست بدروز خنده را به آن‌ها اضافه کنید. نمونه‌اش را در یکی از همین خاطره‌ها که خودمان جمع‌آوری کرده‌ایم می‌خوانید. برای ما از خاطره‌های حقیقی‌تان بنویسید.

روز به دنیا آمدن فرزندم

روایت اول

ماشین نداشتیم. وقتی درد زایمان شروع شد، آقای وزیری پرید و رفت زنگ همسایه طبقه بالایی را زد که بیا، وقت زایمان خانمم رسیده. ایشان هم آمدند. ماشین قراضه‌ای داشت که راه می‌رفت. آن قدر تکان می‌خورد که همیشه



برای سوار شدن به ماشینش اکراه داشتیم، حالا چه برسد به آن روز که دقیقاً درد زایمانم هم شروع شده بود. تمام راه‌های به در بسته خوردیم. راه‌ها بسته بود، مردم در خیابان‌ها بودند، خوشحال و خندان. آخر سر، خیابان آخر مانده به بیمارستان، دیگر نای نفس کشیدن نداشتم، هی به بچه توی شکمم می‌گفتم آخر چرا امروز به دنیا می‌آیی؟ می‌گذاشتی فردا. به خیابان آخر که رسیدیم، مردم راه را برای ماشین باز کردند تا ما خودمان را به بیمارستان برسایم و مجبور نشویم دوباره دور بزیم. به بیمارستان که رسیدیم، دکتر نبود. گفتند باید قبل از اینکه راه می‌افتادید، به ما خبر می‌دادید که زنگ بزیم به دکتر. آن روز برای من به اندازه یک سال گذشت، اما وقتی پیام را گذاشتند توی بغلم، همه چیز یادم رفت.»



یکشنبه ۱۱ بهمن ۱۳۹۴ • شماره چهل و یک

A T I V E H N O

به کلاس، سر جاهایشان بنشینند، در چنین روزهایی حرفی برای گفتن نداشتند. تا ثانیه‌های پیش از رسیدن معلم، همه سر نیمکت‌ها ایستاده، یکی چسب‌نواری می‌خواست و دیگری پونز و آن یکی از کمبود کاغذ‌رنگی‌ها می‌گفت. این‌ها خاطره‌هایی است که هنوز با ما زندگی می‌کنند، خاطره‌هایی که دست از سر ما برنمی‌دارند و همچنان با ما هستند.

تصویرهای ماندگار

از دهه فجر و جشن‌های دهه فجر، تصویرهای خندان و شادمانی برای ما باقی مانده است. از پیدا کردن روبان صورتی بگير برای چسباندن روی مقعنه‌های سفید، تا بازوبندهای سبزرنگ و پوشیدن کارهای ورزشی. هر گروهی تلاش می‌کرد تا لباس‌هایش را جورِی تغییر دهد، حالا فرقی نمی‌کرد که این تغییر تا چه اندازه مهم و بزرگ باشد. مخصوصاً با آن ذهن‌های کودکانه، که فقط می‌خواستند تغییر را تمرین کنند، لباس‌ها را کمی تنگ و گشاد می‌کردند و با یک روبان رنگی کارشان راه می‌افتاد. آن روزها هم که اجازه نداشتیم با خودمان دوربین به مدرسه ببریم، به جز همین روزهای نزدیک به دهه فجر و برنامه‌های ویژه سر صف. به همین خاطر اگر عکسی هم از روزهای مدرسه و پشت نیمکت‌های مدرسه داریم، یا به روزهای غم‌بار پایانی مدرسه مربوط می‌شود یا به روزهای شادمان دهه فجر.

به همین خاطر است که آن روبان‌های صورتی‌رنگ یا بازوبندهای ورزشی در عکس‌هایمان پیداست و این‌طور در ذهنمان جا خوش کرده است. در آن روزهای دهه فجر، مثل کتاب تاریخ معاصر دوم دبیرستان، برایمان توضیح می‌دادند که چرا چنین روزی مهم است، چرا برای رسیدن به چنین روزی جشن می‌گیریم و شیرینی پخش می‌کنیم و کلاس‌هایمان تق‌ولق می‌شوند و به ما خوش می‌گذرد. تازه ساعت‌های کلاس‌مان را هم کم‌وزیاد می‌کردند تا برنامه‌های ویژه برگزار شود. بعدتر، بزرگ‌تر که شدیم، در دانشگاه و محل کار، اگر هم برنامه ویژه‌ای تدارک می‌دیدند، دیگر آن شور و حال دوره ما را نداشت.

شادمانی‌های انقلابی

در تعریف انقلاب، به صورت نظری برایمان می‌گویند: توده‌های وسیعی از مردم قیام می‌کنند تا به خواسته‌هایشان برسند. این گروه در انقلاب‌ها، مثل همین انقلاب اسلامی ما، بیشتر مردم عادی هستند.

مردم کوچ و بازار که شاید هم برخی از آنان تصور کنند بخشی از خواسته‌هایشان نادیده گرفته شده است، خواسته‌هایشان زیر غبار مانده و کمتر کسی به آن‌ها توجه می‌کند. به‌خاطر برکشیدن ارزش‌هایی چون عدالت اجتماعی، استقلال از بیگانگان و آزادی از قید استبداد، به خاطر رسیدن به چنین مفاهیمی بود که «انقلاب اسلامی شد به یا». آن هم در شرایطی که کمتر کسی امید به تغییر داشت. دست‌کم تا وقتی که شاه از ایران رفت، حتی بعد از آن هم بعضی‌ها می‌گفتند نشدنی است، نمی‌شود. حالا برمی‌گردد و انگار نه‌انگار. وقتی امام خمینی(س) به ایران آمد، دیگر داستان شکل متفاوتی پیدا کرد، حتی بدبین‌ترین آدم‌ها هم باورشان شده بود که دیگر انقلاب ایران به پیروزی رسیده است. و اصولاً رسیدن به چیزی که برایش برنامه‌ریزی کرده‌ای و آن را برنامه‌ای مهم و موثر برای آینده بهتر می‌دانی خوشحال‌کننده است. چه برسد به وقتی که فکر می‌کنی، این آینده بهتر، فقط شامل حال خودت نمی‌شود و برای نسل‌های آینده هم باقی می‌ماند. وقتی فکر می‌کنی که دلت می‌خواهد در کنسوری زندگی کنی که به این‌های مذهبی‌ات احترام می‌گذارند و دلت می‌خواهد آن اسلام که می‌شناسی، برای نسل آینده هم باقی بماند.

روزهای انقلابی ما

انقلاب بود. همان زمان بود که آدم‌ها با هم وارد صحبت می‌شدند و به جای اینکه درباره نقاط اختلاف صحبت کنند، از اشتراکشان می‌گفتند. از تازه‌ترین اتفاق‌های انقلاب، از اینکه چه کسی چه حرفی زده است. «نسل جوان تر مثلاً آن سالی که ایران به جام جهانی رفت، آن مقدار شیرینی که پخش شد و آن حجم از مهربانی که وجود داشت را به چشم دیده‌اند.



در روزهای انقلاب، آن یک روز، یک دوره زمانی بود. کمتر پیش می‌آمد گفت و گویی در خیابان‌ها بینید که غیرسیاسی باشد. آدم‌ها از شنیده‌هایشان می‌گفتند و سر شایعه بودن یا نبودن یک خبر بحث می‌کردند. بعضی‌ها تا صبح همان روزی که شاه از ایران رفت، این خبر را شایعه می‌دانستند. بعد از آن دوران، راوی کمتر خاطره‌ای آن قدر سرشار از مهربانی به خاطر دارد، همین مورد اخیر، انتخابات سال ۹۲ بود. اتفاقی که باعث شد تا آدم‌ها دوباره احساس کنند یکی شده‌اند. در چنین زمانه‌ای، «امید به دل آدم‌ها می‌نشیند و وقتی درباره ساده‌ترین اتفاق‌ها هم حرف می‌زنند، برق شادی در چشم‌هایشان دیده می‌شود».